هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

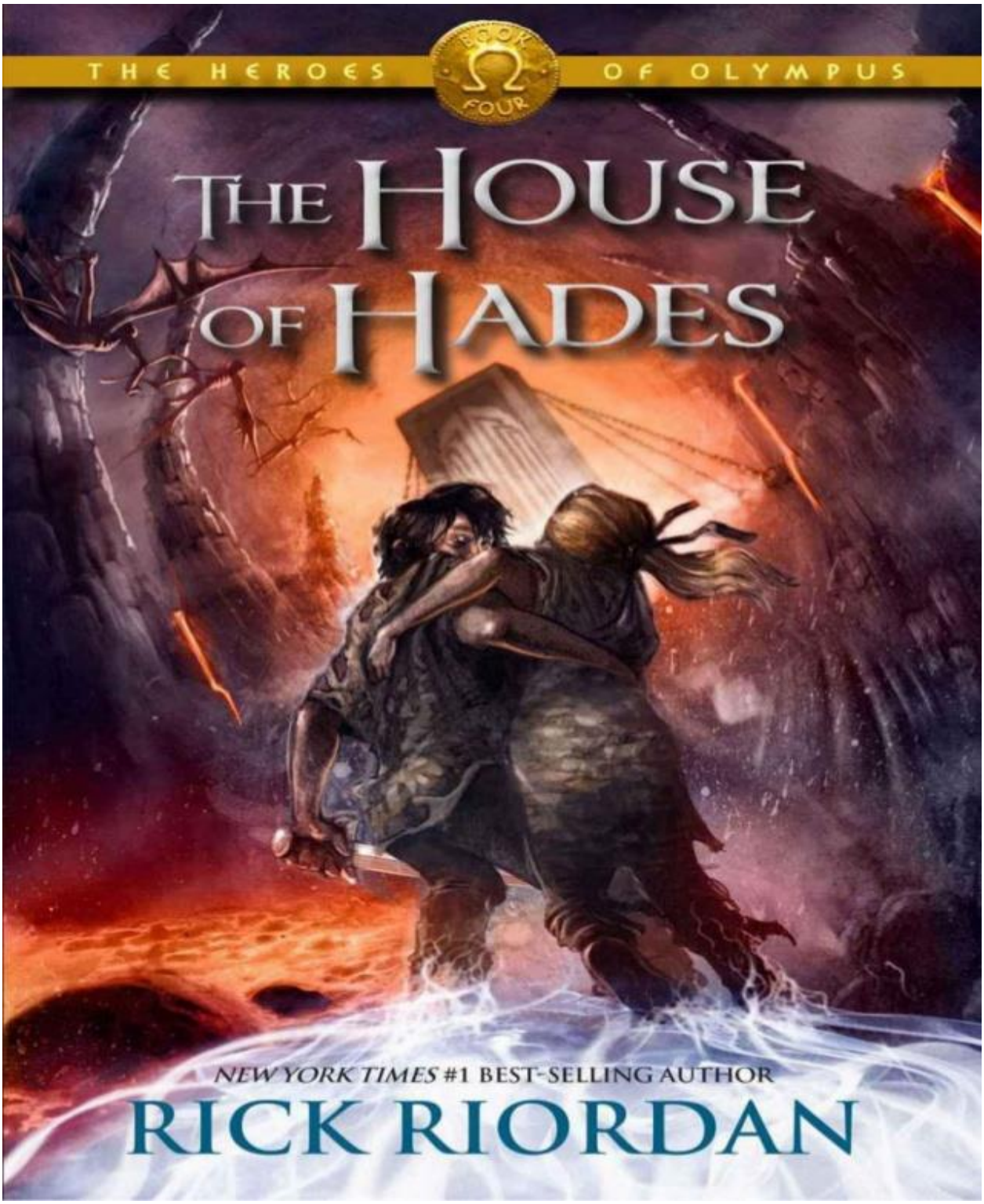

www.fiction.1000tu.ir

مترجم : رکسانا سوخک لاری

- از به اشتراک گذاشتن این مطلب با ذکر منبع استقبال می‌شود

Www.Fiction.1000tu.Ir

www.fiction.1000tu.ir

فصل شصت و یکم

پرسی

پرسی هنوز نمرده بود، اما از جسد بودن خسته شده بود.

همانطور که سلانه سلانه به سمت قلب تارتاروس می‌رفتند، مدام به بدنش نگاه می‌انداخت و فکر می‌کرد که چطور این بدن مال اوست. دستانش مثل یک چوب با روکش پوست سفید شده بود. پاهای استخوانیش انگار با هر قدم پودر می‌شدند. کمابیش یاد گرفته بود که چطور با پوشش غبار مرگ[1]، معمولی راه برود اما کفن جادویی باعث شده بود احساس کند در کتی از جنس هلیوم پیچیده شده است.

حتی اگر در تارتاروس به طریقی زنده می‌ماندند، می‌ترسید که غبار مرگ تا ابد به او بچسبد. دلش نمی‌خواست بقیه‌ی عمرش را شبیه یکی از سیاه لشکرهای مردگان متحرک[2] بگذراند.

پرسی سعی کرد حواسش را معطوف چیز دیگری کند، اما جایی نبود که نگاه کند و جلب توجه نکند.

زیر پایش، زمین با رنگ بنفش منزجر کننده‌ای برق می‌زد. زمین، شبکه ای از رگ‌ها بود که نبض داشتند. در نور کم‌رنگ حاصل از ابرهای خونی، آنابث در پوشش غبارِ مرگ مانند یک زامبی تازه بیدار شده بود.

روبرویشان، افسرده‌کننده‌ترین صحنه‌ی ممکن بود.

یک لشکر هیولا تا افق را پوشانده بودند. گله ای آرای[3] پرنده، دسته ای سایکلاپس‌هایی که سلانه سلانه حرکت می‌کردند و گروهی از روح‌های شیطانی شناور. هزاران آدم بد، شاید حتی ده‌هزار از آن‌ها، همه بدون وقفه در جنب‌وجوش بودند، به همدیگر فشار می‌آوردند و غر می‌زدند و برای فضای بیشتر دعوا می‌کردند- مثل اتاق

[1] Death Mist

[2] The Walking Dead

[3] Arai

کمدهای یک مدرسه‌ی خیلی شلوغ در فاصله‌ی دو کلاس، با دانش‌آموزهایی دمدمی و عصبانی که واقعا بوی بد می‌دادند.

باب آن‌ها را به جلوی لشکر راهنمایی کرد. هیچ تلاشی برای مخفی بودن نمی‌کرد، حالا انگار فرقی می‌کرد. ده پا قد داشت و به رنگ نقره‌ای می‌درخشید، اصلاً مناسب مخفی شدن نبود. تقریبا سیصد یارد مانده به نزدیک‌ترین هیولا، باب به سمت پرسی چرخید: «ساکت باش و پشت سر من بمون، متوجهت نمی‌شن.»

پرسی زیرلب گفت: «امیدواریم.»

روی شانه‌ی تایتان، باب کوچیکه از چرتش بیدار شد. خرخری کرد و بدنش را کش‌وقوس داد. حداقل او نگران به نظر نمی‌رسید.

آنابث دستان زامبی‌وارش را نگاه کرد: «باب، اگه ما نامرئی هستیم...چطور تو می‌تونی مارو ببینی؟ منظورم اینه که خب تو... می‌دونی... .»

باب گفت: «آره، اما ما دوستیم.»

آنابث گفت: «نیکس و بچه‌هاش می‌تونستن ما رو ببینن.»

باب شانه‌هایش را بالا انداخت: «اونجا قلمرو نیکس بود. فرق داره.»

آنابث به نظر قانع نشده بود: «اوه، درسته.» اما حالا اینجا بودند. هیچ راه دیگری بجز امتحان کردن نداشتند.

پرسی به ازدحام هیولاهای شرور خیره شد: «خب حداقل نیاز نیست نگران این باشیم که یه دوست دیگه وسط شلوغی پیدا می‌کنیم.»

باب خندید: «آره، این خبر خوبیه! حالا بیاید بریم، مرگ نزدیکه.»

آنابث تصحیح کرد: «دروازه‌های مرگ نزدیکن، لطفاً از واژگان و دستور زبان صحیح استفاده کنید توی چنین موقعیت حساسی.»

آنها وارد جمعیت شدند. پرسی به شدت تکان می‌خورد. می‌ترسید که غبارِ مرگ از رویش پاک شود. او قبلاً گروه‌های بزرگ هیولاها را دیده‌بود، حتی با لشکری از آنها طی جنگ منهتن جنگیده بود، اما این فرق داشت.

هروقت در دنیای فانی با هیولاها می‌جنگید، پرسی حداقل می‌دانست که دارد از خانه‌اش محافظت می‌کند. همین به او شجاعت می‌داد، مهم نبود که چقدر شرایطش بد باشد. اینجا پرسی متجاوز بود. او همانقدر به اینجا تعلق نداشت که یک ماینتور به ایستگاه پن در ساعات پر رفت‌وآمد.

چند فوت آنطرف‌تر، گروهی امپوسا[4] به جسد یک گریفن حمله کردند، درحالی که گریفن‌های دیگر اطرافشان پرواز می‌کردند و با عصبانیت سروصدا می‌کردند. یک خاکی[5] شش دست و یک لایستریگونین[6] یکدیگر را با سنگ می‌زدند. پرسی مطمئن نبود که درحال دعوا هستند یا می‌خواهند خرابکاری کنند. یک حلقه دود تیره، که پرسی حدس زد باید شبح باشد، به بدن یک سایکلاپس وارد شد و باعث شد هیولا خودش را بزند، سپس از بدنش خارج شد و به دنبال قربانی بعدیش رفت.

آنابث زمزمه کرد: پرسی نگاه کن!

نزدیک آنها، یارویی با لباس گاوچران‌ها داشت یک‌سری اسب با نفس‌های آتشین را شلاق می‌زد. روی موهای روغنیش، کلاهی کابویی گذاشته بود. شلوار جین خیلی گشاد و یک جفت بوت چرمی مشکی‌رنگ به پا داشت. از بقل شبیه انسان‌ها بود. تا اینکه چرخید و پرسی دید که بالاتنه‌اش به سه سینه‌ی مجزا تقسیم شده‌بود و هرکدام یک رنگ تیشرت وسترن به تن داشتند.

او حتما گریون بود. دو سال پیش در تگزاس سعی کرده بود پرسی را بکشد. به نظر می‌رسید که گاوچران شیطان می‌خواست وارد یک گروه جدید شود. فکر گذشتن او از درهای مرگ باعث شد پهلوهای پرسی تیر بکشد. دنده‌هایش، جایی که قبلا در جنگل، آرایی در مقابل طلسم مرگ گریون از او محافظت کرده بود، سوخت. دلش می‌خواست به طرف گاوچران سه سینه‌ای برود، صورتش را له کند و بگوید: «خیلی ممنون تگزاسی خرچرون بدبخت.» متاسفانه نمی‌توانست.

چقدر دشمن‌های قدیمی دیگر در این جمع بودند؟ پرسی متوجه شد که هرجنگی که برنده شده، تنها یک پیروزی موقت بوده‌است. مهم نبود چقدر قوی یا خوش‌شانس بود، یاچند هیولا را نابود کرده بود، پرسی بالاخره یکروز می‌باخت. او فقط یک فانی بود. خیلی پیر می‌شد، خیلی ضعیف یا خیلی کند می‌شد. می‌مرد و این هیولاها...تا ابد

[4] Empousai

[5] Earthborn

[6] Laistrygonian

زنده بودند. آنها مرتبا بازمی‌گشتند. شاید ماه‌ها یا سال‌ها طول می‌کشید، شاید حتی قرن‌ها، اما آنها بالاخره برمی‌گشتند.

دیدن همه‌ی آنها در تارتاروس باعث شد پرسی احساس ناامیدی کند. مثل روح‌های رودخانه‌ی کوسایتس*. حالا قهرمان بود، که چی؟ یک کار شجاعانه انجام داد، که چی؟ شیطان همیشه بود، بازسازی میشد و زیرزمین فوران می‌کرد. پرسی چیزی بجز یک آزردگی کوچک برای این موجودات فناناپذیر نبود. آنها فقط باید منتظر می‌ماندند. یک‌روز پسرها و دخترهای پرسی ممکنه بود با آنها روبرو شوند.

پسرها و دخترها.

این فکر اورا لرزاند. به همان سرعتی که ناامیدی بر او غلبه کرده بود، ناپدید شد. نگاهی به آنابث انداخت. هنوز شبیه یک جنازه بود، اما ظاهر واقعیش را تصور کرد. چشمان خاکستری پر اراده‌اش، موهای بلوندش که با دستمال گلداری به عقب برده شده‌بود. صورتش که پر از خستگی و ردهای کثیف بود، اما مثل همیشه زیبا بود.

باشه، شاید هیولاها تا ابد بازمی‌گشتند اما نیمه‌خداها هم همین‌طور. نسلی بعد از نسل دیگر، کمپ دورگه‌ها باقی مانده‌بود. کمپ ژوپیتر هم همین‌طور. حتی جدا از هم، هردو کمپ دوام آورده بودند. حالا اگر رومی‌ها و یونانی‌ها با هم متحد می‌شدند، قوی‌تر هم می‌شدند.

هنوز امید بود. او و آنابث تا اینجا آمده‌بودند. تقریبا به درهای مرگ رسیده بودند.

پسرها و دخترها. یک فکر مسخره. یک فکر فوق‌العاده. همانجا، در وسط تارتاروس، پرسی نیشخند زد.

آنابث آرام گفت: چی شده؟

با آن قیافه‌ی شبیه زامبی، حتماً به نظر آمده که درحال ادا و اصول درآوردن بخاطر درد است.

گفت: «هیچی، من فقط داشتم... .»

جایی جلوی آنها صدایی نعره زد: «یاپتوس!»